

اتاق منفی

● نوشته: یوری شولویتز از لهستان

● ترجمه: کلیر ژوبرت

از او پرسید که به کجا رفته بودند. بعد به همان بیابان رفت و مرد را پیدا کرد. از او پرسید: «چرا موهایت خاکستری‌اند و ریشت سیاه؟»

مرد گفت: «الآن نمی‌توانم به تو جواب بدهم.» وزیر گفت: «من وزیر پادشاهم. اگر نگویی، تو را به زندان می‌اندازم و اگر بگویی، هزار سکه‌ی طلا به تو می‌دهم.»

مرد گفت: «نودونه سکه‌ی مسی بدهی کافی است.» وزیر پول را داد و جواب را گرفت. با خودش گفت: «چه مرد بی‌عقلی بود که این قدر پول کمی خواست!» وزیر جواب را برای پادشاه برد. همان‌وقت پادشاه کسی را دنبال مرد فرستاد و به او گفت: «به حرف من گوش نکردی!»

روزی پادشاهی با همراهانش به سفر رفت. در راه خود به بیابانی رسید. در بیابان مردی را دید و از او پرسید: «چرا موهایت خاکستری‌اند و ریشت سیاه؟»

مرد گفت: «چون موهایم از ریشم پیرترند.» پادشاه از جواب مرد خوشش آمد. به او گفت: «تا قبل از این که چهره‌ام را نودونه بار ببینی، این جواب را به هیچ‌کس نگو. می‌خواهم هوش دیگران را آزمایش کنم.»

مرد سر تکان داد. پادشاه به قصر برگشت و از وزیرش پرسید: «چه‌طور ممکن است موهای یک مرد زودتر از ریشش خاکستری شوند؟»

وزیر آن‌قدر باهوش نبود که جواب سؤال را بداند. ولی زیرک بود. پیش‌یکی از همراهان پادشاه رفت و





مرد گفت: «چرا، به دستور تو عمل کردم.»

پادشاه پرسید: «چه طور؟»

مرد گفت: «تا قبل از این که چهره‌ات را روی این نودونه سکه ببینم، به وزیر چیزی نگفتم.»

پادشاه این قدر از هوش مرد خوشش آمد که او را خزانه‌دار قصر کرد. در تمام امور با او مشورت می‌کرد و پادشاه‌های خوبی به او می‌داد.

وزیر هم به مرد خیلی حسودی می‌کرد. شب و روز با خودش می‌گفت: «باید از دستش خلاص شوم.»

آن وقت همه‌جا پخش کرد که مرد از خزانه پول می‌دزدد و در خانه‌اش قایم می‌کند.

پادشاه که خبر را شنید به خانه‌ی مرد رفت. خدمتکارانش تمام خانه را گشتند، ولی چیزی پیدا نکردند. یک دفعه وزیر در را دید که قفل بود. با

خوش حالی فریاد زد: «یک اتاق مخفی!»

پادشاه به مرد دستور داد که در را باز کند؛ ولی اتاق

خالی بود. پادشاه با تعجب پرسید: «این اتاق مخفی برای چیست؟»

مرد گفت: «از ثروت‌هایی که به من دادی ممنونم. ولی نمی‌خواهم مغرور بشوم. پس هر روز به این اتاق می‌آیم تا یادم باشد من همان مرد ساده

و بی چیز با موهای خاکستری و ریش سیاه هستم که روزی در بیابان او را دیدی.»

پادشاه گفت: «می‌دانستم که باهوشی. حالا فهمیدم که دانا هم هستی.»

آن وقت وزیر را بیرون کرد و مرد را به جای او نشاند.

